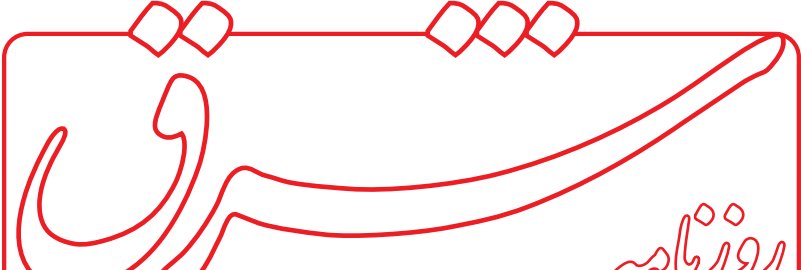




تهران : اذان ظهر ۱۳:۰۱ اذان مغرب ۲۰:۲۲ اذان صبح فردا ۴:۴۲ طلوع آفتاب ۶:۱۷

ششرق

روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسوول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرژانتین، خیابان زاگرس، پلاک ۹، ساختمان شرق، طبقه همکف
تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹۱-۲
نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹
تلفن اگهی‌ها: ۸۸۶۵۸۵۷۵
توزیع: شرکت پیام‌رسان پیروز
تلفن:۵-۶۶۱۸۲۱۳۰
چاپ: نشر روزتاب
تلفن: ۲۴۵۴۵۰۷۶
www.sharhnewspaper.ir



یکشنبه ۱۶ مرداد ۱۳۹۰ ۶ رمضان ۱۴۳۲ ۷ آگوست ۲۰۱۱ سال هشتم - شماره پیاپی ۱۲۱۲ شماره ۲۸۹ دوره جدید - ۲۰ صفحه

دعای روز ششم ماه مبارک رمضان

اَللّٰهُمَّ لَا تَخَذِلْنِيْ فِيْهِ لِتَعْرِضَ مَعْصِيَتِكَ وَلَا تُضِرَّنِيْ بِسَيِّئَاتِ نَفْسَتِكَ وَرَخِّ خُنِيْ فِيْهِ مِنْ مُّوْجِبَاتِ سَخَطِكَ بِمَنِّكَ وَاَيَادِيْكَ بِاُمْتِنَانِيْ وَرَغْبَةِ الرَّاِغِبِيْنَ

خدايا در این ماه به خاطر دست زدن به نافرمانيت خوارم مساز و تازيانه‌های عذابت را بر من مزن و از موجبات خشمست بدان نعمت بخشی و الطافی که نسبت به بندگان داری دورم بدار ای آخرین حد اشتیاق مشتاقان

کاروانسرا

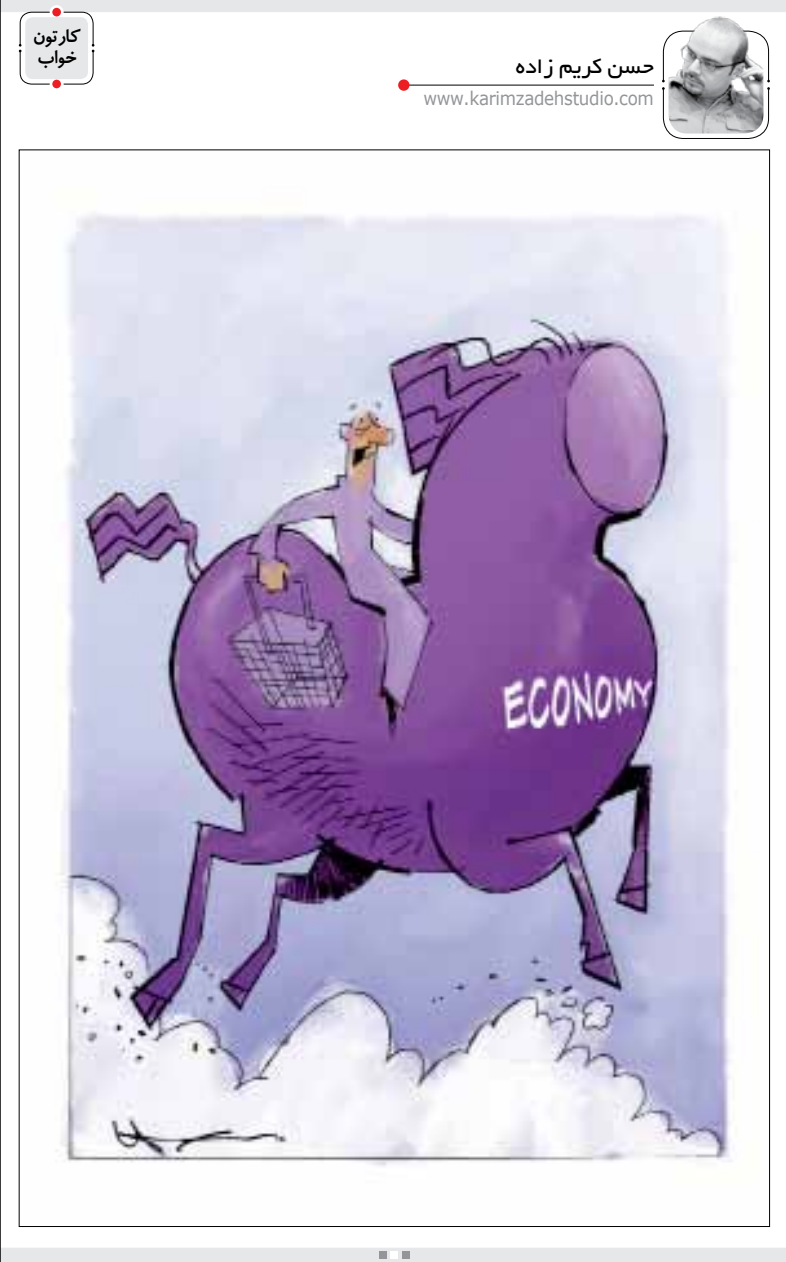
ترازوی یک مرد مسخره

برای روز مبادا

رضا ساکی



■ دیروز اصلا حالم خوب نبود. رفتم بیمارستان، آزمایش دادم. دکتر گفت: خونت غلیظ شده، باید رقیقش کنیم.
گفتم: چرا غلیظ شده؟ من که در طول روز چیز زیادی نمی خورم، این چیزهایی هم که می خورم اشک چشمم را هم نمی‌تواند غلیظ کند چه برسد به خونم.
گفت: دنیا همین است دیگر، کجای کار دنیا حساس و کتاب دارد که غلظت خون شما داشته باشد؟ خلاصه دکتر شروع کرد به آماده‌شدن برای رقیق کردن خون که گفتم: دکتر جان امیول رقیق‌کننده‌تان که اروگونه‌ای نیست؟
گفت: چطور؟
گفتم: در روزنامه خوانده‌ام رقیق‌کننده‌های اروگونه‌ای خوب نیستند، زیادی رقیق می‌کنند، ادر رقیق رحمت را سسر می‌کشد.
نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت: شما چرا حرف‌های روزنامه‌ها را باور می‌کنی؟ محصولات کشور اروگونه خیلی هم محصولات خوبی هستند، اروگونه کشور پیشرفته‌ای است، مگر ندیدی تیش‌نام قهرمان کوپا آمریکاشد؟
گفتم: دکتر جان چه ببطی دارد، بعد از آن سالی که فرانسه قهرمان جهان شد توی خون‌های فرانسوی اچ‌آی‌وی مثبت پیدا شد مگر یادت نیست؟
گفت: اروگونه را با فرانسه مقایسه نکن و اصلا حرف سیاسی زن، اگر می‌خواهی حرف سیاسی بزنی از بیمارستان بیرون می‌کنم. خوشحال شدم و هر چه توانستم حرف سیاسی زدم تا از بیمارستان بیرونم کردند. بعد از حرف‌های سیاسی که زدم، حس کردم کمی سبک شده‌ام و از غلظت خونم کم شده است، اما دیگر غلظت خون برابرم مهم نبود و خیلی خوشحال بودم که همان خون غلیظ وطنی در رگ‌هایم جریان دارد، ولی امیول اجنبی به ویژه اجنبی اروگونه‌ای خونم را رقیق نکرده است. بعد از آن همه بگو مگو با دکتر بیمارستان قدم‌زنان به یک کتاب‌فروشی رسیدم و به دهنم رسید کتابی درباره «علل غلظت خون» بخرم تا اطلاعاتم درباره زمان دقیق فوتم بیشتر شود. وارد کتاب‌فروشی شدم، هر چه گشتم کتابی درباره غلظت خون پیدا نکردم، عاقبت از فروشنده پرسیدم که آیا کتابی درباره «علل غلظت خون» دارید؟ فروشنده با تعجب نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت: خیر، اینجا فقط کتاب‌های حوزه ادبیات و علوم انسانی داریم.
گفتم: خب، مشکل من هم مشکل انسانی است، بحث غلظت خون کی انسان مطرح است.
گفت: مشکل شما پزشکی است، باید از کتاب‌فروشی‌های تخصصی پزشکی سوال کنید.
دست از پا دراز تر از کتاب‌فروشی بیرون آمدم ولی این بار با پای خودم و بدون بحث سیاسی.
قدم‌زدن در ادامه دادم که ناگهان دیدم جلوی مرکز سیر انتقال خون ایستادم. خوشحال وارد کانکس شدم و بلند گفتم: من غلظت خون دارم، کیسه برادید هر چه دل تان می‌خواهد خون بگیرد بدهید به فقرا.
یکی از دکترهای کانکس گفت: اول فرم، بعد مصاحبه، بعد خون.
ترسیدم، از بیرون نگاهی به سررد کانکس انداختم تا مطمئن شوم اینجا کانکس مرکز انتقال خون است.
خلاصه فرم را پر کردم و رقتم برای مصاحبه. دکتر دیگری که هنوز درست روی صندلی مصاحبه نشسته بودم، پرسید: آخرین بار کی رفتار پرخطر داشته‌اید؟
گفتم: متوجه منظور تان نشدم؟
پرسید: آخرین بار کی رفتار پرخطر داشته‌اید؟
گفتم: رفتار پرخطر که عرض کنم.
گفت: رفتار پر خطر، رفتار پرخطر است، چه عرض کنم ندارد.
گفتم: دکتر جان شاید رفتار برای من پرخطر باشد ولی برای شما نباشد، به هر حال هر آدمی بنسب‌های دارد که متفاوت از دیگران است.
دکتر همین که این حرف را شنید برچسب قرمزی را روی فرم من زد و من را مودبانه از کانکس بیرون انداخت. ولی کیک و آبمیوه‌ا را داد.
باز پیاده‌روی کردم و فکر کردم که رفتار پرخطر چه ربطی به غلظت خون دارد و اصولا من کی رفتار پرخطر داشته‌ام؟ اگر اهل خطر کردن بودم که الان غلظت خونم این جوری نبود!
انقدر پیاده رفتم که پادر گرفتم، با خودم گفتم این هم رفتار پرخطر، آدم عاقل این قدر راه را پیاده گزم می‌کند؟
سوار تاکسی شدم. راننده مردی بود تقریبا شصت ساله. تا نشستم گفتم: می‌بینی؟
گفتم: کجا را؟
گفت: زمانه را؟
گفتم: کجای زمانه را؟
گفت: دندان روی جگر بگذار تا بگویم، دندان روی جگر گذاشتم و او ادامه داد: می‌بینی؟
قیمت چهارلیتر اسید قدر قیمت یه ساندویچ شده؟
ولی دوره ما که از این چیزها نبود؟
گفتم: پس شما چطوری از اختاری که به پیشنهاد از دواج‌تان جواب رد داده بود، انتقام می‌گرفتید؟
گفتم: می‌بینی؟
نگاه کردم و چیزی دیدم که نمی‌توانم اینجا بنویسم ولی راننده تاکید داشت که: در دوره ما از این چیزها هم نبود. از تاکسی پیاده شدم ولی همچنان به فکر حرف‌های راننده بودم، ظهر شد بود، نمی‌دانستم ناهار ساندویچ بخورم یا چهار لیتر اسید بخورم برای روز مبادا.



شرق جشن تولد ۵۰ سالگی باراک اوباما، رئیس‌جمهوری آمریکا، روز پنجشنبه در کاخ سفید برگزار شد آن هم فقط چند روز پس از جشن از مهلکه بحران استقراری که دولت او را تا آستانه ورشکستگی پیش برده بود. بسیاری از منتقدان اوباما اعتقاد داشتند که این مراسم بیشتر از آنکه جشن تولد اوباما باشد، کمپینی برای انتخابات دور بعدی ریاست‌جمهوری ایالات متحده بوده است. با این حال میشال اوباما در روز تولد همسرش با رزالای میلی‌با عنوان «موهای خاکستری» برای هواداران اوباما نوشت: «این کارت را برای باراک امضا کنید» او در آی‌میل خود نوشته بود: «من از همه دوستان و هواداران



پس از سال‌ها دوستی را دیدم که می‌گفت در کار صادرات است و می‌تایلد که دولت یک‌شبه ۱۰ درصد قیمت ارز را بالا برده و او مانده است که با قراردادهایی که با قیمت‌های قبلی بسته است، چه کند! ترجیح‌بند حرف‌هایش هم این بود که این هم شد مدیریت و ساماندهی اقتصاد؟! بعد هم گفت: «هنوز آن تمام نشده، برداشتن چند صفر از پول ملی و تغییر نام آن. یکی یک نفر بود که حاجی صدایش می‌زدند: ۵۰ سالی داشت و لفظاقلم حرف می‌زد. طمأنینه خاصی هم در حرکتش بود؛ اما هرکاری می‌کردیم که بنا بر ضرورت کار، تندرتر یا کندتر حرکت نمی‌شد. آن روز قبل از فیلمبرداری از صحنه وضو پیش من آمد و گفت اقا من هر کاری بلد نباشم، این یک کار را خوب بلدم. منظورش وضو گرفتن آنجانی بود. دیدم قیافه، لحن و کلامش هم به این صحنه می‌خورد. نیم ساعت بعد همه چیز آماده بود که از وضو گرفتن حاجی فیلمبرداری کنیم که خبر آمد بنا بر ضرورتی وقت ناهار جلو افتاده است. من گفتم ناهار باشد بعد از گرفتن این صحنه که یک‌مرتبه حاجی که حرف‌های ما را می‌شنید، از سر حوض بلند شد و آستین‌هایش را پایین کشید و گفت: «آقا معطلش نکنید که اصلا جایز نیست. به قول مسوالاتر امیرالمومنین لامعاش لا لامعالدله» و راه افتاد برای ناهار. به همین راحتی! از آن پس پچه‌های گروه صدایش می‌زدند حاجی معاش و معاده، که به تریج شد حاجی ماشعاد.

